

عبدالحسن موحان مراد

راننده لودری که تعدادی

از انفال شدگان را مدفون کرد

newname.com/kul



از انتشارات مرکز فرهنگی جمال عرفان

اسم کتاب: عبدالحسن موحان مراد

موضوع: دیدار شاهد

نویسنده: عارف قربانی

مترجم: رشید حیدری

برگ: ازاد حاجی

صفحه ارایی: ازاد حاجی

سرپرست چاپ: بختیار سعید

چاپ اول: ۲۰۱۴ سلیمانیہ

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

چاپخانه: کمال

قیمت: ۲۵۰۰ دینار

شماره ثبت

مدیریت کتابخانه‌ای عمومی سلیمانیہ (۱۲۸۳) سال ۲۰۱۴

سود و سرمایہ انتشارات مرکز جمال عرفان

متعلق به خانواده شهیدان و انفال شدگان می باشد

با سرمایہ دکتر طہ رسول چاپ شدہ است

تقدیم به:

شیخ حسین شیخ کاکه محمد هزارکانی که در جریان انفال در منطقه گرمیان خودش و دوازده نفر از اعضای خانواده‌اش قربانی آن فاجعه شرم آور شدند.

بعد از اطلاع از دستگیری این بزرگ مرد ملی مذهبی منطقه گرمیان، تعدادی از اقوام و نزدیکان صاحب نفوذش نزد عزت دوری میروند و از او درخواست میکنند که برای نجاتش کمک کند، عزت دوری هم نزد صدام رفته و خواستار آزادیش میشود. صدام هم بخاطر درخواست عزت دوری پیامی برای فرمانده سپاه یکم عراق که رهبری مراحل انفال را عهده دار بود میفرستد که شیخ حسین را آزاد کنند، هنگامی که این پیام بدست فرمانده سپاه یکم میرسد، انفال شده‌های گرمیان را به قوره تو انتقال داده اند. معاون فرمانده سپاه دستور توقف انفال را صادر میکند تا آن شخصی را که صدام دستور آزادیش را داده است پیدا کنند، و خودش به قوره تو می‌رود و در میان ده‌ها هزار نفر از اسیران انفال گرمیان، شیخ حسین را پیدا میکند و او را پیش فرمانده سپاه یکم میبرد و به او میگوید، شما طبق فرمان رئیس بزرگ صدام حسین آزاد هستید، و افراد خانواده‌ات را با خودت ببر و هر جا که مایلید شمارا میبریم. شیخ حسین می‌پرسد پس افراد دیگر گرمیانی چه سرنوشتی

خواهند داشت؟ در جواب میگویند، آنها زندانی هستند. شیخ حسین میگوید من هم نمیخواهم آزاد باشم. فرمانده سپاه میگوید که (رئیس صدام فرمان داده است که تو باید آزاد بشی)، شیخ حسین میگوید، صدام برای شما فرمان صادر کرده است، من هم به خودم فرمان میدهم و نمیخواهم از افرا خانواده ام و فامیل هایم و مردم گرمیان جدا شوم...
شیخ حسین قانع نشد که آزادش کنند و بدین ترتیب خودش و دوازده نفر از اعضای خانواده اش انفال شدند.

مقدمه

قبلاً" در مورد انفال، کارهایی کرده ایم و کم و بیش به نسبت امکانات و توانمان و تا آنجا که امکان داشته برخی از چهره های پوشیده انفال را آشکار کرده ایم.

شخصاً" در نظر داشتم در یک کتاب چهار جلدی در مورد انفال و مطالب مربوط به آن، از زبان شاهدان عینی، قبل از سرنگونی صدام، در سه جلد آن نام قربانیان انفال، آنانی که انفال شده اند و بصورت اتفاقی و معجزه آسا از آن سفر مرگ برگشته اند، اسمشان را گردآوری کرده ام، در نظر داشتم جلد چهارم را بعد از سرنگونی صدام اختصاص دهم به آن روی دیگر انفال و برعکس سه جلد قبلی (شاهدان عینی انفال)، این بار همزمان با ثبت و ضبط اطلاعات قربانیان انفال، تلاش کنم جلادان انفال را هم به سخن گفتن وادارم، تا آنانی که در انفال نقش داشته اند و مستقیماً" در آن جنایت کرد کشی شرکت کرده اند، یا آنهایی که به نحوی شاهد آن روی دیگر انفال بوده اند را نشان دهم که ما، از آن اطلاع کافی نداریم.

این موضوع را مانند برنامه کاری آینده خودم در نظر گرفته بودم و با چند تن از دوستان در میان گذاشتم و بهمین جهت بعد از سرنگونی صدام و نابود شدن تاج و

تخت آنها دوباره برای شروع آن تلاش کردم و از دوستان و عزیزانی که اطلاعات خودشان را در مورد این موضوع به من میدادند سپاسگزارم که این موضوع ملاقات اخیر، یکی از همین کارهای نیک است.

گرچه هنوز نمیدانم و نپرسیدم که این شخص چگونه نزد دکتر برهم رئیس حکومت کرستان رفته و چه کسی او را پیش دکتر برهم برده است، ولی من از طریق دکتر برهم مطلع شدم که شخصی به اسم (عبدالحسن موحان مراد) در زمان انفال با (وسایل امنیتی ویژه) کار کرده و با (علی حسن مجید) همکاری داشته است و در جریان انفال نقش داشته و خودش برای انفال شدگان گودال کنده و بر رویشان خاک ریخته است و حالا آماده است که شهادت بدهد و حتی آماده شهادت دادن در دادگاههای بین المللی است، که این موضوع برای ملت کرد اهمیت فراوانی دارد. اگر چه ممکن نیست که بر سر موضوع انفال سرپوش بگذارند، یا آن را نادیده بگیرند ولی شهادت دادن یک فرد عرب که با سازمان امنیت همکاری نزدیک داشته، در مورد جنایت انفال، کاری بس مهم است.

حدود ده روز تا دو هفته پس از سرنگونی رژیم بعث، یکی از یاران روزنامه نگارم بنام ستران عبدالله، شب هنگام تلفن کرد و بمن گفت منتظرم باش، که بیایم و باهم

به کرکوک برویم و در مورد مسئله مهمی که بعهد ما سپرده‌اند صحبت کنیم. روز بعد در چمچمال منتظرش بودم و در همان زمان و مکان مورد نظرمان (ستران عبدالله و عبدالباسط)، مشاور رسمی هیئت وزیران بهمدیگر رسیدیم. با اتوموبیل آنها بطرف کرکوک حرکت کردیم، در بین راه ستران گفت: دکتر برهم رئیس حکومت، برای تحقیق در مورد این موضوع هیئتی را مامور کرده است، که از یک طرف تحقیق صورت بگیرد، و از طرف دیگر جهت پیگیری موضوع، و تاکید کرده است که این کار خیلی محرمانه صورت بگیرد، که از یک سوو برای حفظ جان شاهد عینی، که در دادگاه بین المللی یا هر دادگاه دیگری در مورد انفال برای همه مردم و جهان عرب واقعیت هارا آشکار سازد، و از طرف دیگر اگر موضوع علنی شود اقوام انفال شدگان گورهای جمعی را پیدا میکنند و با کندن آنها اطلاعات و باقیمانده های اجساد را بر هم میریزند، بنابر این، این کار باید خیلی محرمانه و با دقت زیاد صورت گیرد. افراد گروه هم عبارت بودند از عبدالباسط مشاور رسمی هیئت وزیران و عارف قربانی بعنوان یک نویسنده مخصوص انفال، همان روز کارمان را شروع کردیم و در موزه کرکوک عبدالحسن موحان مراد را دیدیم که مردی بود سیه چرده با هیکی نسبتاً درشت، سربندی قرمز بر سر داشت و چهره ای

عربی. حدود دو تا سه ساعت آنجا نشستیم و بعد از آن رفتیم به جاهایی که پانزده سال پیش در شبی از ماه مرداد، این مرد عرب با لودرخواهران و برادرانمان را زیر خاک مدفون کرده بود. بعد از نشان دادن محل های دفن روز بعد با یک دستگاه بیل مکانیکی به همان محل رفتیم که در آنجا اجساد را مدفون کرده بود، و او را سوار بر بیل مکانیکی کردیم تا از او عکس بگیریم، که نشان بدهد چگونه چاله هارا کنده و اجساد را مدفون کرده است. متحیرم که در همانجا با خودم عهد کردم که در زمان مناسب در آن مورد قلمفرسائی کنم.

آن مرد با کمال خونسردی بطوری که انگار مسئله ای رخ نداده خیلی راحت سوار بیل مکانیکی شد و شروع به کندن زمین کرد. من فکر میکردم توان راه اندازی و کار کردن با بیل مکانیکی را نداشته باشد و یک به یک جسد های مدفون شدگان در جلو چشمانش ظاهر شوند، و حداقل از او گله مند شوند که جسد هایشان را بر هم زده است. اما در او این احساس و شعور را ندیدم و از آن لحظه کینه عمیقی نسبت به او و نژادش دارم. پنج روز با سه بیل مکانیکی در آنجا مشغول بودیم و بعد از آن هم چندین بار به منزلش رفتم و چند ساعتی با او بودم و ده ها سؤال از او پرسیدم تا از طرفی هرچه اطلاعات در مورد انفال دارد ضبط کنم و

از طرف دیگر کنجاو بودم بدانم آن همه سنگدلی و بیرحمی
او از کجا سرچشمه میگیرد.

آنچه در این نوشتار میخوانید پاسخ بعضی از سئوالات
و نتیجه آن دیدارها و ملاقات هایی است که در سه جلسه
سبب نگارش این سطور شده است.

س - ابتدا اسم خودت را بگو؟

ج - اسمم عبدالحسن موحان مراد است.

س - متولد چه سالی هستید؟

ج - متولد سال ۱۳۴۰ شمسی (۱۹۶۱ میلادی) هستم.

س - محل تولدت کجاست؟

ج - استان کوت.

س - هدف شما از استان کوت، شهر کوت است؟

ج - خیر در روستای ام ریعان نزدیک شهرستان حی که
یکی از شهرستانهای استان کوت است متولد شدم.

س - روستای شما چقدر از شهرستان حی دور است؟

ج - حدود پانزده کلومتر.

س - شغل پدرت چه بود؟

ج - پدرم کشاورز بود، از راه کشاورزی و دامداری روزگاری گذراند.

س - آیا پدرت با سواد بود؟

ج - من؟

س - نه، پدرت؟

ج - تا آنجاییکه خودت به یاد داری یا برایت تعریف کرده اند اوضاع خانواده ات در آن زمان چطور بوده؟

ج - زندگی ساده ای داشتیم.

س - اعضای خانواده ات چند نفر بودید؟

ج - دو پسر و چهار دختر و پدرم، مادرم، جمعاً هشت نفر بودیم.

س - روستای شما مدرسه داشت؟

ج - بله.

س - شما درس خواندید؟

ج - بله.

س - برادرت و خواهرانت چطور؟

ج - نه آنها درس نخوانده اند.

س - چرا؟

ج - در روستا، زندگی میکردیم و مشغول کشاورزی و دامداری بودیم. در روستا ها که مردم از راه کشاورزی و دامداری زندگی میکنند، از بچه ها برای کارهای کشاورزی و نگهداری از حیوانات استفاده میکنند و آنها را به مدرسه نمی فرستند.

س - شما چطور به مدرسه رفتید؟

ج - نمیدانم، پدرم این کار را با من کرد. من خیلی کوچک بودم و از وقتی که بیاد دارم به مدرسه می رفتم. شاید برادر و خواهرانم هم علاقه مند به درس خواندن بوده اند ولی پدرم آنها را به مدرسه نفرستاده. شاید اگر من هم اختیار خودم را داشتم علاقه ای به مدرسه نداشتم. بنابراین در این مورد پدرم تصمیم گرفته است.

س - در روستای شما فقط مدرسه ابتدایی بود یا دبیرستان هم داشتید؟

ج - نه، فقط تا کلاس سوم ابتدایی داشتیم، دبیرستان کجا بود؟

س - پس تا کلاس سوم ابتدایی درس خوانده اید؟

ج - خیر، بعد از اینکه کلاس سوم ابتدایی را در روستای

خودم (ام ریعیان) تمام کردم به شهر حی رفتم و تا کلاس ششم ابتدایی درس خواندم. بعد از آن هم تا سه سال اول دبیرستان در شهر حی درس خواندم ولی در کلاس سوم مردود شدم و ترک تحصیل کردم. هزینه رفت و آمد زیاد بود و بعد از مردود شدن حوصله درس خواندن نداشتم و تصمیم گرفتم دنبال شغلی باشم که زندگیم را تامین کند.

س - برای بهتر کردن وضع زندگیت چکار کردید؟

ج - در اداره ثبت احوال و سیر و سفر بعنوان پلیس شروع به کار کردم.

س - چه سالی استخدام شدی؟

ج - روز دهم فروردین ۱۳۵۷ خورشیدی (۱۹۷۸/۳/۳۰ میلادی)، اولین روز شروع به کارم بود.

س - در چه اداره ای؟

ج - مگر نگفتم، اداره ثبت احوال و سیر و سفر.

س - منظورم محل اداره ات بود، در شهر حی بود یا جای دیگر؟

ج - در استان کوت.

س - میزان حقوق ماهیانه ات در شروع استخدام چقدر بود؟

ج - حقوقم ۵۳ دینار عراقی بود. که در آن روز ها خیلی زیاد بود. به اندازه حقوق دو یا سه سرباز بود.

س - پس از اینکه استخدام شدی و شروع بکار کردی چی؟

ج - چهار ماه در کوت بودم و بعد به اداره ثبت احوال و سیر و سفر در بغداد منتقل شدم.

س - باید قبلاً" این سؤال را میپرسیدم. براساس سال تولدت که میگویی ۱۳۴۰ شمسی (۱۹۶۱ میلادی) است و سالی که بعنوان پلیس استخدام شدی سال ۱۳۵۷ شمسی، (۱۹۷۸ میلادی) شما فقط ۱۷ ساله بوده ای چگونه استخدامت کرده اند؟ درحالیکه زیر ۱۸ سال بودی؟

ج - من از نظر جسمی بزرگ بودم و در آن سالها مردم را براساس هیکل استخدام میکردند، نه براساس سن.

س - تا چه سالی در بغداد ماندی؟

ج - چندین بار منتقل میشدم و دوباره مرا به بغداد منتقل میکردند. ولی تا سال ۱۳۵۹ (۱۹۸۰م) در آن سرپرستی بودم. در سال ۱۹۸۰ آن اداره را به سه بخش تقسیم کردند. یک بخش آن مربوط به اقامت بیگانه ها در بغداد بود، یک بخش دیگر مربوط به پاسپورت بود که مرا در آن بخش گذاشتند، و به مدیریت پاسپورت عرعر منتقل شدم. بخش

سوم هم عبارت بود از مدیریت شجره نامه ها و شناسنامه اشخاص بود که در بغداد مستقر بود.

س - بنا به درخواست خودت به آن بخش رفتید؟

ج - خیر، اسم هرکسی را برای هر بخشی که تعیین میکردند باید به آنجا میرفت. یا به هر بخشی منتقل میکردند باید میرفت.

س - پس شما از چه سالی به سازمان امنیت پیوستید؟

ج - از سال ۱۳۵۹ (۱۹۸۰م) که به سازمان امنیت عرعر منتقل شدم.

س - در اداره امنیت عرعر چه کاری به شما سپردند؟

ج - راننده بودم.

س - کجا رانندگی یاد گرفتید؟

ج - وقتی پلیس شدم مقداری بلد بودم، چند سالی هم که در ادارات بودم بیشتر یاد گرفتم.

س - راننده ماشین شخصی رئیس بودی یا ماشین اداره؟

ج - خیر، من راننده ماشین سنگین بودم.

س - منظورت از ماشین سنگین چیست؟

ج - تریلر و لودر و بیل مکانیکی.

س - اداره امنیت ماشین سنگین مثل لودر و بیل را برای چه کاری لازم داشت، که شما راننده اش بودید؟

ج - همه نوع ماشین داشتند و برای کارهای مخصوص از آنها استفاده میکردند.

س - منظورت از کار مخصوص چیست؟ اگر ممکنه کمی بیشتر توضیح دهید؟

ج - مسئولین رده بالای اداره همگی مزرعه شخصی داشتند و در آن مزرعه ها از آنها استفاده میشد.

س - متوجه میشم که مسئولین رده بالا از وسایل اداری استفاده شخصی میکردند، ولی اداره امنیت چه ربطی به لودر و بیل مکانیکی دارد؟ یا مسئولین بالاتر چرا این گونه ماشین آلات را تامین میکردند؟ آیا فقط بخاطر این بود که مسئولین در مزارعشان از آنها استفاده کنند؟ یا اینکه اداره این گونه ماشین آلات را نیاز داشت و مسئولین هم از آنها استفاده میکردند؟

ج - وقتی من به آنجا منتقل شدم این ماشین آلات را داشتند، بعداً هم به هراداره ای منتقل میشدم مثل همان ماشین آلات را داشتند، من نمی دانم چرا داشتند یا چگونه

برای آن ادارات چنان ماشین آلاتی می خریدند؟

س - هیچگاه سؤال نکردی، مخصوصاً "اوایل که به آن ادارات رفتی، نپرسیدی که آن ماشین آلات را برای چکاری لازم داشتند؟

ج - نه والله، نپرسیدم.

س - بعداً که خودت با آن ماشین ها کار میکردی، برایت معلوم نشد که ادارات امنیت از آن ماشین آلات چه استفاده ای میکردند؟

ج - مگر نگفتم برای کار در مزارع مسئولین؟

س - آن مدت طولانی که در ادارات امنیت با آن ماشین ها کار میکردی، در ادارات مشخصی مثل اداره امنیت، که همه ما میدانیم ادارات امنیت در عراق چه کارهایی میکردند، چگونه ممکن است فقط برای استفاده مسئولین در مزارع باشد، اگر چنین بود می بایست از ماشین آلات ادارات راه و ترابری یا اداره کشاورزی استفاده میکردند، چه لزومی داشت آن ماشین آلات برای اداره امنیت خریده شوند، و فقط در مزارع مسئولین مورد استفاده قرار دهند؟

ج - نه، تنها برای آن منظور نبودند، مخصوصاً آن ماشین آلات در اختیار ادارات امنیت بودند، و کارهای ادارات امنیت

را با آنها انجام میدادند، و کارهای مزارع مسئولین را هم با آنها انجام میدادند؟

س - سؤال من هم همین است که ادارات امنیت چه کارهایی انجام میدادند که نیاز به لودر و بیل مکانیکی داشتند؟

ج - مثلاً" با این ماشین ها محوطه حیاط اداره را صاف میکردند، یا راه مورد نیاز اداره را با آنها می ساختند، و برای این نوع کارها از لودر ها و بیل های خودشان استفاده میکردند.

س - احساس میکنم داریم زبان همدیگر را بهتر می فهمیم، چکارهای دیگری با آنها انجام می دادند؟

ج - هر کاری که برای انجامش به لودر و بیل نیاز داشتند.

س - مثل چی؟ مثال بزن؟

ج - مثلاً" در حیاط اداره، زندان زیر زمینی می ساختند، با بیل مکانیکی و لودر خودشان این کارا می کردند، چون این کارها را مخفیانه انجام میدادند و اگر بیل و لودر از بیرون اداره می آوردند رازشان برملا میشد.

س - آیا شمارا وادار کرده اند که در داخل ادارات امنیت چاله ای بکنی یا در احداث زندان زیر

زمینی نقش داشته ای؟

ج - من تنها راننده آن ها نبودم که همه آن کارها را فقط من انجام بدهم. هر اداره ای چندین

راننده بی داشت شاید زمانی که من در مرخصی بوده ام رانندگان دیگری این کار را کرده باشند.

س - معلوم است که تمام زندانهای این کشور را شما درست نکرده اید، شما فقط انجام وظیفه کرده اید و دستورات از طرف مقامهای بالاتر و از جاهای دیگری صادر میشده.

ج - بله، خیلی پیش آمده که در ادارات و خارج از شهر ها و در پادگان ها چاله هایی کنده ایم و آنها را به زندان مخصوص تبدیل کرده اند و مردم را در آنها زندانی کرده اند.

س - با آن لودر و بیل ها چکارهای دیگری میکردند؟

ج - همان کارهایی که گفتم.

س - همه ما در عراق زندگی کرده ایم و جنایت های رژیم بعث را دیده ایم، بخصوص بعد از سرنگونی رژیم بعث، خیلی از کارهای پنهانی آنها آشکار شده، میدانیم که صدها گورجمعی وجود داشته، هزاران آدم بی گناه را زنده بگور کرده اند، خیلی آدم ها را اعدام کرده و جسدشان را تحویل

خانواده آنها نداده اند و خودشان مدفون کرده اند، رژم بعث همه این جنایت هارا کرده و همه مردم آن هارا میدانند، ولی مهم این است که شخصی شاهد این گونه جنایات بوده و از آنها پرده بردارد، مطمئن باش این کار شما خدمت بزرگی به جامعه بشری است، برای عاقبت خودت هم کار خوبی است، عذاب وجدان نخواهی داشت، پس بی ریا آنچه دیده ای و یا شنیده ای صادقانه همه را بگو تا آنها را ثبت و ضبط کنیم و آنچه شما میگویید همه واقعیت اند و همه آنها اتفاق افتاده اند، ولی تو باید آن اتفاقاتی را که از دید مردم پنهان کرده اند بازگو کنید، از شما انتظار ندارم چیزی را بگویید که اتفاق نیفتاده، فقط انتظار دارم آنهایی را بگو که رخ داده اند و گذشته اند، و ما از جزئیات آنها بی خبریم؟

ج - درست است که رژیم ظالم بود و جنایت های فراوانی مرتکب شده، انسانهای زیادی را کشته و خیلی هارا اعدام کرده، و پس از کشتن با لودر برایشان قبر می کنند و مدفونشان میکند، کاری که ما کرده ایم یعنی مدفون کردن جسد کشته شدگان، کاری انسانی است خداوند هم از این کار خشنود است، که جسد مرده را دفن کنی، من که آنها را نکشته ام، من فقط دفن کرده ام.

س - من هم گفتم شما انجام وظیفه کرده اید، حالا کار خوبی که میتوانی بکنی این است که کارهایی را که انجام

داده ای تعریف کنی، مطمئنم کارهایی کرده اید که فقط شما و خدا از آنها اطلاع دارید؟

ج - درست است، گاهی این رژیم ظالم انسانهایی را کشته و جسدش را در جایی گذاشته که بعداً ما آنها را زیر خاک مدفون می‌کردیم و فقط خدا میداند کجا بوده، ممکن است خانواده اش هنوز چشم انتظار عزیزشان باشند، اگر ما آن جسد ها را دفن نمی‌کردیم، سگ ها و حیوانات وحشی آنها را می‌خوردند.

س - در اینصورت حرف مرا قبول داری که میگم با آشکار کردن این اسرار خدمت بزرگی میکنی؟
ج - بله، بله.

س - چند سال در عرعر ماندگار شدید؟

ج - دو سال و چند ماه.

س - در طول مدتی که در عرعر بودی، چه مقدار کشتن یا مدفون کردن را شاهد بودی؟
ج - هیچ.

س - چطور ممکن است رژیم در آن مدت کسی را نکشته باشد؟

ج- اداره امنیت کارش این نبود که مردم را گردآوری کرده و آنها را بکشد. وظیفه من جمع آوری اطلاعات در مورد افراد بود. اگر در مورد شخصی اطلاعاتی بدست می آمد که کارش مخالف منافع رژیم بود، او را دستگیر میکردند و مدتی زندانی و شکنجه میشد، و تا مدتی در مراکز امنیتی نگهداری میشد. اگر اعتراف میکرد به مراحل بالاتر منتقل میشد، و به زندان یا اعدام محکوم میشد. و اگر اعتراف نمیکرد او را به مدیریت عمومی امنیت در بغداد می فرستادند که در موردش تحقیقات بیشتری صورت گیرد.

س - یعنی در آنجا کشتن و اعدام کردن را ندیدی؟

ج - در آنجا حکم اعدام صادر نمیشد، مگر اینکه کسی زیر شکنجه کشته میشد. حکم اعدام بیشتر در مدیریت عمومی صادر میشد، مخصوصاً در سالهای پایانی جنگ ایران و عراق، و آن زمانی که من در عرعر بودم ابتدای شروع جنگ بود.

س - بعد از انتقال از عرعر به کجا رفتی؟

ج - سیاقه.

س - مطمئن باشم؟

ج - برادر جان من به خاطر خدا آمده ام این ها را بگویم

و کاری که من میکنم نیکوکاری است و به همین دلیل آمده ام، به هیچکس دروغ نمیگم، چرا دروغ بگم، من عرض میکنم شغلم در اداره امنیت رانندگی بوده.

س - ببخشید، بر میگردیم به آنجا که از عرعر منتقل شدی؟

ج - ابتدا به دفتر پاسپورت در انبار منتقل شدم و بعداً به اداره امنیت عمومی در بغداد، که علی حسن مجید در آن هنگام مدیر امنیت عمومی بود، تا سال ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ (۱۹۸۳، ۱۹۸۴ م) بعداً به اداره امنیت کوت رفتم تا روز ۱۳۶۷/۴/۲۷ (۱۹۸۸/۷/۱۷ م) انجا بودم.

س - چه سالی ازدواج کردی؟

ج - وقتی به اداره امنیت عمومی بغداد منتقل شدم احساس کردم میتوانم در بغداد زندگی کنم و تشکیل خانواده بدهم. در روز ۱۳۶۲/۱/۵ (۱۹۸۳/۳/۱۵ م) عروسی کردم.

س - قبلاً کسی را که به همسری انتخاب کردی میشناختی یا در آن مدت کمی که در بغداد بودی باهم آشنا شدید، و منجر به ازدواج شد؟

ج - دختر عمویم بود، ولی قبلاً او را ندیده بودم و نمیشناختم.

س - اگر دختر عمویت بود چگونه آنقدر از همدیگر دور بودی که نمی شناختی؟

ج - عمویم در زمان خودش در بغداد بود و همانجا ازدواج کرده بود و ماهم در روستای ام ریعان بودیم، در قدیم زندگی مثل امروزه نبود و رفت و آمد کمتر بود، اگر کسی به جای دورتری نقل مکان میکرد امکان بازگشتن و دید و بازدید برایش مشکل بود، و کمتر ممکن بود به دیدار فک و فامیل برود. عمویم هم به این دلیل از پدرم دور افتاده بود، وقتی خانه عمویم را پیدا کردیم، مدتها قبل او فوت کرده بود. بعد از مرگش از او دو فرزند بجا مانده بود و هر دو بزرگ شده و شوهر کرده بودند وقتی من از این موضوع اطلاع یافتم، دختر عمویم از ازدواج با یک مرد، مادر شش فرزند بود و از شوهرش طلاق گرفته بود و من با او ازدواج کردم.

س - پس قبل از اینکه همسر شما بشود ازدواج کرده و مادر شش فرزند بود؟

ج - بله، شش فرزند داشت.

س - خودت چند فرزند داری؟

ج - شش فرزند.

س - به این ترتیب از شوهر قبلی شش فرزند و از شما

هم شش فرزند دارد؟

ج - بله.

س - ممکنه براساس سال و دختر یا پسر بودن اسمشان را بگویید؟

ج - چرا همیشه؟ چهار پسر و دودختر دارم. اولی دختری است به اسم ایوان متولد ۱۳۶۳ (۱۹۸۴م)، در زایمان دوم همسرم دوقلو، یک دختر و یک پسر زایید و اسمشان احمد و سوزان است و سال ۱۳۶۴ (۱۹۸۵م) بدنیا آمدند، پسر دیگرم به اسم سلام سال ۱۳۶۵ (۱۹۸۶م) متولد شده و معتز سال ۱۳۶۶ (۱۹۸۷م) بدنیا آمد و قبل از فروردین سال ۱۳۶۷ (۱۹۸۸م) پسر دیگرم به نام حیدر که آخرین فرزندمان است بدنیا آمد.

س - اسامی سوزان و ایوان کردی هستند، چگونه برایشان اسم کردی انتخاب کردی؟

ج - من دوستانی از کردها داشتم، این اسامی کردی را آن دوستان بمن گفتند.

س - فرزندان را مدرسه فرستادی؟

ج - بله همه آنها را به مدرسه فرستاده ام ولی هیچکدام تحصیلات را تمام نکرده اند.

س - چرا فرصت تمام کردن تحصیلات را برایشان فراهم نکردی؟

ج - دخترانم فقط در سطح ابتدایی درس خواندند و ترک تحصیل کردند، از پسرهایم احمد تا پایان ابتدایی بیشتر تحصیل نکرد، معتز حالا سال اول دبیرسان است و حیدر هم کلاس ششم ابتدایی است ولی نمیدانم آیا آنها به درس خواندن ادامه خواهند داد یا مثل برادر و خواهرانشان ترک تحصیل میکنند.

س - میشه علت تحصیل نکردن فرزندان را بگی؟

ج - بعلت نداری و درآمد ناچیز است، آخر اینجا زندگی خیلی سخت است. حقوقم فقط باندازه یک زندگی بخور و نمیر را تامین میکند، یک زندگی ساده، توان مالی برای فرستادن فرزندانم به مدرسه را نداشتم، پسرم احمد که ترک تحصیل کرده حالا به کار واکسی مشغول است، و بیش از دو سال است که مشغول اینکاره.

س - ببخشید، وقتی در مورد خانواده ات صحبت میکنی متاثر میشی، بهتره صحبت را عوض کنیم، بهتر است در مورد زمانی صحبت کنی که در مدیریت عمومی امنیت در بغداد خدمت میکردی، گویا آنجا مثل قصابخانه بوده، از آنجا بگو؟

ج - خدایش نمیدانم از کجاش بگم، خودت اشاره کردی که مثل قصابخانه بوده، من هم تایید میکنم که مثل قصابخانه بود، ولی قصابخانه برای قصابی انسان، نه حیوان.

س - ممکنه نمونه هایی از آن را برام تعریف کنی؟ از آن کارهایی که میکردند و خودت شاهد بودی؟

ج - نه تنها من، هرکسی در امنیت عمومی خدمت کرده باشد میداند چکار میکردند، آدم ها را آنجا عذاب میدادند، ده ها وسیله شکنجه داشتند، آن وسایل شکنجه را از کشورهای دیگر وارد میکردند.

س - به نظرت از چه کشورهایی می آوردند؟

ج - چه کسی میداند، راننده که از این مسائل اطلاع ندارد، فقط مسئولین رده بالا میدانستند.

س - در مورد انواع شکنجه بگو؟

ج - من نمیدانم، کار من شکنجه کردن نبود، من جلا د نبودم، من فقط راننده بودم.

س - میدانم راننده بودی، ولی کسی که در یک اداره کار میکند بیگمان اطلاعاتی در مورد کارهای آن اداره دارد.

ج - من از ابتدا گفتم و سوگند یاد کردم هرچه میدانم بگم، من بخاطر خدا با پای خودم آمدم تا اسراری را که میدانم

آشکار کنم، نه زیادی بگم و نه کم، خدا هم ازین موضوع اطلاع دارد.

س - میگی که خودت ندیدی آیا دوست دیگری برایت تعریف نکرده؟

ج - چی؟

س - در مورد شکنجه؟

ج - چرا، شنیدم، ده ها مورد هم شنیدم. ولی در ابتدا عرض کردم، آنچه را که خودم دیده ام برات میگویم.

س - آنچه در مورد شکنجه شنیده ای یکی یا چند مورد را بازگو کن، از آنهایی که برات گفته اند.

ج - شکنجه وجود داشت، برای اینکه از افراد اعتراف بگیرند. تا حدی شکنجه اش میکردند که هرچه را میداند بگوید. ولی نوع دیگر شکنجه برای کشتن افراد بوده، که در زیر شکنجه فرد را بکشند. نوع این شکنجه ها با هم فرق داشتند، گاهی افراد را قیمه میکردند، گاهی فرد را با کشیدن از دو جهت مختلف دوتکه میکردند، بعضی را شکنجه روحی میدادند، افراد خانواده اش را می آوردند و جلو چشمشانس آنها را شکنجه میکردند، یا حتی به بعضی تجاوز جنسی میکردند، هر شکنجه ای فکرش را بکنی میکردند، من خودم

آنها را ندیدم، آنچه من از آن آگاهم و شاهد آن بوده ام کشتن و مدفون کردن انفال شده هاست، درمورد آنها از من سؤال بپرس.

س - میپرسم، هدف اصلی ما هم ازین ملاقات، شهادت دادن شما در مورد انفال است، ولی میخواستم در مورد ترس و وحشت در اداره امنیت عراق اطلاعاتی کسب کنم، حالا درباره انفال صحبت میکنیم و از شما میپرسم در مورد انفال چه میدانی؟

ج - چه چیزی را نمیدانم؟ آنچه را با چشمان خودم دیدم، همه را بیاد دارم.

س - آماده هستی برایمان بگویی چی دیدی؟

ج - بله، آماده ام برایت تعریف کنم، و همچنین آماده ام در برابر تمامی رسانه های گروهی جهان آنچه را میدانم و دیده ام بگویم و در دادگاههای بین المللی شهادت بدهم و خدارا شاهد میگیرم آنچه را که دیده ام بازگو کنم، خدا چشمانم را کور کند اگر دروغ بگویم و به هیچکس هم دروغ نمیگویم، فقط بخاطر خدا آمده ام و مدت ۱۵ سال است که هرشب مثل فیلم ویدئو کشتن و مدفون کردن آن همه زن و بچه از جلو چشمانم محو نمیشود، که در بین آنها بچه 35 روزه هم بود که با لودر بر رویشان خاک ریخته ام.

س - زمانی که جنایت های انفال شروع شد، شما کجا بودی؟

ج - نمیدانم انفال کی شروع شده، که بدانم آن زمان کجا بودم.

س - انفال مثل یک عملیات سربازی از روز ۱۷ بهمن ۱۳۶۷ (۱۸ شباط ۱۹۸۸) شروع شد.

ج - آن زمان من در اداره امنیت کوت بودم.

س - چه زمانی به مناطق انفال شده منتقل شدی، چگونه در جریان انفال قرار گرفتی؟

ج - من از روز ۱۳۶۷/۷/۲۷ (۱۹۸۸/۷/۱۷) از کوت به بخش شمال اداره امنیت منتقل شدم.

س - دستور انتقال را چه کسی صادر کرده بود؟

ج - از طرف مدیریت امنیت عمومی صادر شده بود.

س - آیا دستور فقط برای انتقال شما بود؟

ج - خیر، در ابتدا گفتم که هر اداره ای لودر و بیل مکانیکی مخصوص خودش را داشت. و نیز گفتم که هر اداره ای چند راننده بیل و لودر داشت. دستور برای انتقال چند راننده لودر و بیل از ادارات گوناگون به سازمان جنوب

بود که در آن موقع علی حسن مجید مسئول آن بود.

س - بر طبق آن فرمان چند راننده منتقل شدند؟

ج - از کوت تنها من منتقل شدم.

س - بنا به درخواست خودتان منتقل میشدید یا مدیران تعیین میکردند؟

ج - نه بر اساس درخواست خودمان و نه بر اساس دستور مدیران مستقیم خودمان بود، از طرف مدیریت عمومی فرمان صادر شده بود مثلاً "از اداره شهر کوت عبدالحسن و از اداره امنیت نجف فرحان و از هر مدیریتی اسم را از بالا مشخص کرده بودند.

س - پس شما از طرف مدیریت عمومی برای این کار انتخاب شده بودید؟

ج - بله.

س - شما در دستگاه امنیت چه پستی داشتید؟

ج - من فقط یک کارمند بودم و شغلم رانگی بود.

س - من در مورد پست سازمانیت سؤال کردم نه شغلت، در چه مرتبه ادراى بودید؟

ج - آن هنگام هیچ پستی نداشتم، بعداً استوار شدم.

س - آیا عضو حزب بعث بودی؟

ج - از روز اول استخدام، عضو حزب بعث شدم.

س - منظورت کدام استخدام؟ استخدامت در سال ۱۳۵۷ (۱۹۷۸م)؟

ج - بله، در بدو استخدام عضو حزب بعث شدم، چون اگر بعثی نمیشدم اسستخدامم نمیکردند، اگر کسی بعثی نمیشد اجازه نمیدادند در آن اداره کار کند.

س - پس در زمان انفال شما ۱۱ سال بود که عضو حزب بعث بودی، مقام حزبیت چی بود؟

ج - هیچی، فقط یک عضو ساده بودم.

س - وقتی که از طرف مدیریت عمومی امنیت برای اینکار انتخاب شدی باید دلیل خاصی داشته باشد، یا مرتبه اداری یا موقعیت حزبی، وگرنه چگونه برای کاری به این مهمی که از نظر بعث خیلی مهم بود به قول شما فردی ساده را انتخاب میکنند؟

ج - نه، هیچ رتبه بعثی نداشتم، چون از ابتدای استخدام مرا عضو حزب کردند، بعداً که به شهر های دیگر منتقل میشدم، هیچ علاقه خاصی به حزب نداشتم، بعثی شدن فقط برای استخدام شدن مهم بود و در کارهای دیگرم هیچ

تاثیری نداشت.

س - خودت دلیل انتخاب شدنت را برای این کار، چه میدانی؟

ج - دلیلش فقط این بود که راننده لودر و بیل بودم و دوره های رانندگی با این ماشین آلات را گذرانده بودم.

س - ولی شما تنها کسی نبودید که این دوره هارا دیده است؟

ج - درست است، ولی هرکسی را انتخاب میکردند فرقی نمی کرد. آنها فقط راننده لودر میخواستند و ما هم راننده لودر بودیم، پس راننده ها با هم فرقی ندارند، نمیدانم چرا این سؤال هارا میپرسید من که باپای خودم آمده ام تا اطلاعاتی را که دارم به شما بدهم. وجدانم راضی نمیشود که این اسرار را به شما نگویم، من که زیر شکنجه اعتراف نمیکنم که این گونه سؤال میپرسی، و منتظر باشی که مسایل دیگری برایتان بگویم.

س - نگران نباش، ملاقات ما هزاران سؤال در پی خواهد داشت، هزاران هزار انسان منتظر پاسخهای شما هستند، میخواهیم تمام جزئیات را برایمان تعریف کنی.

ج- بله چشم، ولی بعضی مسایل هستند که ربطی به من ندارند.

س - بعداز اینکه حکم انتقال را دادند در چه تاریخی با بخش شمال ارتباط برقرار کردی؟

ج - هنگامی که حکم انتقال را دادند دستور دادند به اداره کل رفته و از آنجا مارا به اداره شمال در کرکوک فرستادند.

س - تاریخش را بیاد داری؟

ج - بله، روز ۱۳۶۷/۵/۳۱ (۱۹۸۸/۷/۲۱) بود.

س - تنها بودی یا کسانی دیگر هم بودند؟

ج - چند نفر راننده بودیم که هریک از اداره ای آمده بودیم.

س - اسم راننده هارا بیاد داری؟

ج - فرحان جابر اهل نجف بود و از اداره امنیت نجف آمده بود. راننده دیگری با اسم سعدی که اسم پدرش را نمیدانم از اداره امنیت بغداد آمده بود، احمد اسماعیل اهل تکریت بود و از اداره امنیت تکریت آمده بود، و فرد دیگری بنام علی که از دیوانیه آمده بود. همان روزی که به کرکوک رسیدیم مارا به اداره بخش شمال بردند و از آنجا مارا بردند به انبار ماشین آلات سر راه کرکوک بغداد، که هم اکنون گاراژی برای حمل و نقل عمومی شده. در آنجا چند دستگاه بیل مکانیکی و لودر را دیدم و تعدادی تریلر انترناش که پلاک همه آنها

دولتی بودند. ماشین آلات متعلق به (اسکان) وابسته به شرکت آشور بودند. مارا به داخل ساختمان و به طبقه زیر زمین بردند، زیرا افسرها در طبقه بالا بودند.

س - آن مکان وابسته به چه اداره ای بود و چه کسی مسئول آن اداره بود؟

ج - اسم مسئول آنجا (رائد عبد) بود و نیرویی در آنجا بود که متعلق به بخش شمال بود. آنها به همان منظور آنجا بودند.

س - شما چند روز در آنجا ماندید؟

ج - فکر کنم 20 روز تا روز 21/5، تا آن وقت در آنجا ماندیم.

س - به داخل شهر هم رفت و آمد میکردی؟

ج - خیر، چون فردی آمد به اسم (رائد نزهان توغان) که فرمانده گروه اسکورت (حسن علی مجید) بود، و بما گفت هیچکس به داخل شهر رفت و آمد نکند، بخاطر اینکه این منطقه کردنشین است و کردها می فهمند شما کارمند دستگاه امنیت هستید و شمارا خواهند کشت.

س - شما هم گفته (رائد نزهان توغان) را باور کردید که اگر به بازار بروید کردها شمارا خواهند کشت؟

ج - بله، زیرا آنها قبلاً" در کرکوک بوده اند و از اوضاع شهر کرکوک اطلاع کافی داشتند.

س - هیچکس نپرسید که چرا کردها آنها را خواهند کشت؟

ج - نه؛ نه، چه کسی جرات میکرد سئوالی بپرسد؟ سیاست عجیبی داشتند، گاهی خود را آنقدر قدرتمند نشان میدادند که از هیچ چیزی نترسیم، و گاهی خودشان ما را می ترساندند.

س - میتوانی بیشتر توضیح بدهی که منظورت چیست؟

ج - گاهی که میخواستند ما را بترسانند، حرف های میزدند که لرزه بر اندام ما می انداخت، مثل آن موقعی که در کرکوک بودیم بما می گفتند اگر به بازار بریم کردها با چاقو ما را خواهند کشت، و یا به زور اسلحه یا با اتوموبیل شما را خواهند ربود. و اگر میخواستند ما از چیزی نترسیم ما را تشویق می کردند که از هیچ چیزی نترسیم.

س - گفתי که تا روز ۵/۲۱ آنجا ماندید، بعد چی شد؟

ج - روز ۵/۲۱ راند نزهان با یک اتوموبیل لندکروز آمد و با راندعبد صحبت کردند و او را به گوشه ای برد، پس از آن من و فرحان را صدا زدند و یکی از اسکورت های حسن علی مجید را همراهمان کردند و با لودرها حرکت کردیم و آمدیم به این محلی که حالا در آن گفت و گو میکنیم که ۱۵

سال پیش اینجا انفال شده هارادفن میکردیم. وقتی آمدیم یک دستگاه لند کروزر اینجا متوقف بود و سرتیث نزهان و سرتیث عبد هر دو اینجا بودند.

س - وقتی بشما گفتند بروید، هیچ سئوالی نکردید بجا میروید یا چکار میکنید؟

ج - خیر، کی جرات دارد سئوال بپرسد؟ ما فقط راننده بودیم و وظیفه داشتیم فرامین را اجرا کنیم.

س - وقتی به آنجا رسیدید و هر دو سرتیث نزهان و سرتیث عبد آنجا بودند به شما چی گفتند؟

ج - ابتدا چیزی به ما نگفتند، فقط با هم بحث می کردند و با دستهایشان به اطراف اشاره میکردند. و بعد از مدتی بما گفتند که شروع به کندن بکنیم.

س - چه کسی گفت شروع به کندن بکنید؟

ج - گفتم که، ن سرتیث نزهان و رائد عبد.

س - و شما هم فوری شروع به کندن کردید؟

ج - بله، ابتدا گفتند چاله های چهارگوش بزرگ حفر کنید و بعداً گفتند بصورت مستطیل حفر کنید.

س - غیر از شما وفرحان و سرتیث نزهان و سرتیث عبد

چه کس دیگری آنجا بود؟

ج - ده ها پاسبان از محافظان علی حسن مجید آنجا بودند.

س - مگر علی حسن مجید خودش آنجا بود که ده ها پاسبانش آمده بودند؟

ج - خیر، آنها از آن محل و بیل ها و سرتیث نزهان و سرتیث عبد حفاظت میکردند.

س - وقتی که به اینجا آمدی و آن پاسبان ها و سرتیث ها را دیدی، فکر نکردی شمارا چرا به آنجا برده اند، این سؤال را از خودت نکردی؟

ج - خیر، چون میدانستم حتما" کاری دارند که دراین بیابان از ما میخواهند چاله حفر کنیم.

س - فکر میکردی این چاله هارا برای مدفون کردن انسان حفر کنند یا نظر دیگری داشتی؟

ج - ابتدا فکر میکردم کار دیگری داشته باشند ولی وقتی آمدیم اینجا و این منطقه بیابانی را دیدم ترسیدم و فکر کردم حتما میخواهند کار مهمی بکنند چون در آن موقع اینجا بیابان بود و این روستاها اینجا درست نشده بودند و این باغ ها و زمین های زراعتی نبودند و همه جا بیابان بود بعدا" عرب هارا آوردند و این روستاها را ساختند.

س - از همکاری فرحان، نپرسیدی یا فکر نمی‌کردی که از منظور آنها خبر داشته باشد که چرا در این بیابان از شما می‌خواهند گودال بکنید؟

ج - خیر، چون هریک از ما دو نفر سوار لودر خود بودیم و نمیشد از او بپرسم.

س - چه کسی محل هارا نشان میداد که شما گودال بکنید؟

ج - سرتیث نزهان خودش خط میکشید و و محل هارا تعیین میکرد.

س - چه ساعتی شروع به حفر کردید؟

ج - ساعت ۹ صبح.

س - چند چاله کندید؟

ج - فکر کنم حدود ۴ یا ۵ جا را کنذیم، که هرکدام ۲۰ تا ۲۵ متر طول داشت، عمق آنها هم بین ۲ تا ۳ متر بودند.

س - آنها از شما میخواستند که طول و عمق چقدر باشد، یا خودتان اختیارش را داشتید؟

ج - نه، نه، ما چکاره بودیم؟ سرتیث نزهان شخصا سرپرستی کاره‌ارا میکرد و ما طبق فرمان او حفر میکردیم.

س - پس از ساعت ۸ شب چکار کردی، یا آنها چکار کردند؟

ج - وقتی که کندن چاله ها تمام شد مارا به کرکوک و به محل قبلی خودمان برگرداندند.

س - پس، روز ۵/۲۱ فقط چاله کنیدی؟

ج - بله.

س - پس چه وقتی انفال شده هارا با خاک پوشاندی؟

ج - شب بعد ساعت ۱۰ شب ۱۳۶۷/۵/۲ (۱۹۸۸/۸/۱۲).

س - روز ۱۳۶۷/۵/۲ (۱۹۸۸/۸/۱۲) در چه فکری بودید؟
آن روز را چگونه گذراندید که روز قبلش چاله میکندی که تعدادی انسان را در آن دفن کنند؟

ج- چون نمیدانستم آن چاله ها برای چیست، در هیچ فکری نبودم و برایم مثل یک روز معمولی بود، چون کارهای مخفیانه مخصوص زیاد انجام میشدند و خیلی پیش آمده چاله هایی میکندیم که وسایل مخصوص نظامی را در آنها پنهان می کردند. فکر نمی کردم این چاله ها برای انسان باشد، چون ابتدا گفتند چاله ها چهارگوشه بزرگ باشند و بعداً "گفتند باید دراز و عمیق باشند.

س - همان روز (سرتیث نزهان) یا (سرتیث عبد) هیچکدام پیش شما بر نگشتند به محل استراحتتان که با شما حرفی بزنند یا بگویند که خودتان را آماده کنید که امشب کار مهمتری داریم؟

ج - خیر، نیامدند و هیچکس در آن مورد با ما حرفی نزد، ولی ما همیشه آماده بودیم، لازم نبود برای آمادگی به ما اطلاعی بدهند. هروقت می خواستند، ما آماده باش بودیم.

س - آیا قبلاً بشما گفته بودند که در آن موقعیت ها باید همیشه آماده باشید یا حالت فوق العاده اعلام کرده بودند که خودتان را برای کاری مهم آماده کنید؟

ج - مگر از اول نگفتم که از ما خواستند به داخل شهر نرویم و مدام در آن محل تعیین شده بودیم.

س - پس روز اول ماه در چه ساعتی شمارا از محل اقامتتان به محل کشتن انفال شده ها بردند؟

ج - ما تا ساعت ۱۰ شب در همان محل خودمان بودیم، فکر کنم چند دقیقه ای به ساعت ۱۰ مانده بود که سرتیث نزهان نزد ما آمد و از ما خواست که برای انجام کار خیلی مهمی به همراهش برویم.

س - آیا زور قبل به شما گفته بودند که فردا شب برای کار مهمی شمارا میبرند؟

ج - خیر.

س - وقتی که (سرتیث نزهان) دنبالتان آمد بیدار بودی یا خواب یا اصلاً چکار میکردی؟

ج - هنوز برای خوابیدن زود بود، همگی نشسته بودیم و سرگرم حرف زدن بودیم، چون آن روزها خیلی شنگول بودیم.

س - چرا شنگول بودی، از جنایت انفال خوشحال بودید؟
ج - خیر، هنوز جریان انفال را نشنیده بودم اطلاعی از آن نداشتم.

س - پس آن روزها چرا شنگول بودی؟

ج - سه یا چهارروز از تمام شدن جنگ عراق و ایران گذشته بود، ازین جهت خوشحال بودیم که جنگ تمام شده و مردم عراق راحت میشوند، دیگر ترسی نداشتیم و فکر میکردیم کشتار و خونریزی در عراق تمام خواهد شد.

س - آیا (سرتیث نزهان) به تنهایی آمد و فرمان داد که حرکت کنید؟

ج - خیر، چهار یا پنج اتوموبیل مرسدس بنز سفید رنگ همراهش بودند و در هرکدام چهار نفر اسکورت نشسته بودند.

س - از محل استقرارتان شمارا به کجا بردند؟

ج - از راه (کیوان، عرفه) مارا به جاده بغداد بردند،

اسکورت ها از پیش، ما هم بدنبالشان به طرف چاله هایی که کنده بودیم بین یایچی و توپزا می رفتیم.

س - وقتی شمارا به آن محل میبردند چه فکری میکردید یا چه احساسی داشتی؟ یا فکر میکردی چه کار مهمی با شما دارند؟

ج - ابتدا فکر میکردم که شاید بخواهند چاله دیگر بکنیم ولی وقتی نزدیک آن محل رسیدیم نظرم عوض شد.

س - چرا؟ چی دیدی؟

ج - اطراف محلی که کنده بودیم از طرف نیروهای ویژه محاصره بود.

س - شب قبل چطور؟

ج - خیر، شب قبل آنگونه نبود، فقط (سرتیث نزهان و سرتیث عبد) و اسکورت های آنها آنجا بودند. ولی شب بعدی یعنی شب دوم ماه تمامی تپه ها و راه ها و بکلی اطراف منطقه بوسیله نیروهای ویژه محاصره بود.

س - چه نیروی نظامی بود؟ امنیتی، استخبارات، نیروی ویژه، جاش های کرد یا سرباز معمولی بودند؟

ج - نمیدانم، فقط دیدم نیروی عظیمی منطقه را محاصره کرده، ما از کجا باید بدانیم چه نوع نیرویی بودند ولی بطور

قطع سرباز معمولی نبودند یا شاید بین آنها کرد نبوده که فردا برای مردم تعریف کند یا شاید سربازهای امنیتی بودند یا نیروی ویژه یا نیروی مخصوص بخش شمال اداره امنیت بودند.

س - میشه این هارا بطور دقیق تر برام تعریف کنی؟

ج - چه چیزی را تعریف کنم، مگر جنایت هم تعریف کردن دارد؟ من میگم کردهارا کشتند و پیش چشم ما جنایت کردند، من جلاد نیستم که خونریزی و کشتن برایم آسان و معمولی باشد تا بتوانم توصیفش کنم.

س - ببخشید، اشتباه متوجه شدم، وقتی از شما میخوامم برایم تعریف کنی منظورم اینست که آنچه را با چشمان خودت دیدی برایم با دقت و جزئیات بازگو کنی؟

ج - پس من چرا آمدم و اینجا نشسته ام؟ مگر به همین منظور نیست که آنچه را دیده ام برایت بگویم؟

س - خیلی خوب، من هم همین را میخوامم، میدانی چه ساعتی بود که به محل چاله ها رسیدی؟

ج - نه، نمیدام، خودت حساب بکن، ما ساعت ۱۰ شب از کرکوک حرکت کردیم، خودت تخمین بزن تا اینجا از نظر زمانی چقدر طول میکشه؟

س - گفתי نیروها همه راههای اصلی و روی تپه ها را محاصره کرده بودند، به نظرت غیر از آن نیرو ها آیا نیروی سربازی یا امنیتی یا هیچ مسئول دیگری از جاهای دیگر آمده بودند؟

ج - بله، غیراز (رائد نزهان) که خودش دنبال ما آمد، و از جلو گروه ما حرکت میکرد وقتی به محل رسیدیم روی یک بلندی مشرف به چاله ها (ظاهر جلیل حبوش) که در آن زمان مسئول دفتر سازمانهای جنوب بود و بعداً "استاندار انبار شد و بعد از آن هم رئیس کل سازمان امنیت عراق شد آنجا بود.

س - وقتی رسیدید چکار کردی؟

ج - منتظر دستور بودیم، در همه احوالات تماشای بودیم و هر کاری کرده ایم انجام وظیفه بوده.

س - سئوالم این بود که با چشمانت چی دیدی؟ نخواستم جنایتکار را معرفی کنید؟

ج - هرچه انجام شد، همه را دیدیم.

س - مثل چی؟

ج - مثل کشتن جوانان کرد.

س - آیا وقتی رسیدید جوانان کرد آنجا بودند؟ آماده شده

بودند که تیرباران شوند؟

ج - خیر، وقتی ما رسیدیم نیرویی بسیار قوی و (طاهر) و (سرتیث نزهان) آنجا بودند.

س - کی انفال شده هارا به محل جنایت آوردند؟

ج - قبل از آوردن آنها تیم ویژه تیرباران را آوردند.

س - تیم را با چشمان خودت دیدی؟

ج - بله.

س - وقتی که تیم را آوردند، کجای چاله ها بودی؟ چقدر از تیم فاصله داشتی؟

ج - همه با هم بودیم.

س - میدانم با هم بودید، آیا سوار لودر بودید؟ چقدر با (طاهر حبوش) و (سرتیث نزهان) و تیم تیرباران فاصله داشتی؟

ج - اصلاً "دور نبودم، چون ما لودر هارا آماده کرده بودیم و خاموش بودند، و خودمان کنار چاله ها ایستاده بودیم.

س - پس آنقدر نزدیک بودید که میدانید نوع لباس ها و تفنگ هایشان چه بوده؟

ج - لباس سبز زیتونی بر تن، و همه اسلحه کمری داشتند.

س - اسلحه کمری؟

ج - بله.

س - پس تفنگ دیگر؟

ج - خیر، فقط اسلحه کمری داشتند.

س - پس آن ها را با اسلحه کمری کشتند؟

ج - بله، آن گروه را آن شب با اسلحه کمری کشتند.

س - آیا تیم تیرباران کننده صورتشان را پوشانده بودند؟

ج - خیر، عادی بودند.

س - پس اگر صورتشان پوشیده نبوده و شما هم فاصله

کمی با آنها داشتی ممکنه چهره آنها را بیاد داشته باشی؟

ج - نه تنها چهره هارا دیدم، تعدادی از آنها را می شناختم.

س - چطور می شناختی؟

ج - مدت بیست روزی که آنجا بودیم آن افسر ها همیشه

آنجا بودند و بعداً هم من برای مدتی آنجا ماندم، به این

دلیل می شناختم.

س - میتوانی آن هارا معرفی کنید؟

ج - من گفتم چیزهایی را میگم که مربوط به شخص خودم

باشه. محل گورهای جمعی را. از من میپرسی کی بودند، فردا دوباره یقه ام را میگیری و میپرسی اهل کجا بودند و روز دیگر از من خواهی خواست که بگم حالا کجا هستند.

س - من هم گفتم شهادت دادن شما و همکارانت در دادگاههای بین المللی یا هر دادگاه مربوط به انفال مهم هستند وگرنه، اگر حتی با بمب اتم هم عرب هارا بکشیم نمیتوانیم انتقام انفال را بگیریم؟

ج - چرا عرب؟ همه عرب ها که مقصر نیستند، رژیم بعث از عرب ها هم کم نکشت، با (شیعه ها) بدتر از کردها رفتار کرد.

س - اجازه بده از موضوع دور نشیم، من گفتم آن اسم ها برای شهادت دادن مهم هستند، نه برای انتقام؟

ج - تیم تیرباران ۱۱ نفر بودند که جوان هارا کشتند، ستوان یکم (صائب) از اسکورت های علی حسن مجید بود، ستوان یکم (صائم) اهل انبار بود و ستوان یکم (صعود) و (سرتیث عبد) و تعدادی دیگر بودند.

س - آیا همگی اسلحه کمری داشتند؟

ج - همه یک نوع اسلحه کمری داشتند و همه از نوع صدا خفه کن بودند.

س - تیم تیر بارن قبل از شروع به تیر باران چکار میکردند؟

ج - مثل ما آنجا بودند و منتظر شکارهایشان بودند.

س - کی انفال شده هارا آوردند؟

ج - همان وقتی که مارا بردند، معلوم بود که گروهی مخصوص برای آوردن آنها فرستاده بودند. چون بعد از اینکه ما رسیدیم تیم تیرباران هم با فاصله کمی رسیدند و مدتی بعد هم انفال شده هارا آوردند.

س - با چه وسیله ای انها را آوردند؟

ج - با اتوموبیل.

س - چه نوع اتوموبیلی؟

ج - اتوموبیل ها مثل آمبولانس بودند و کمی از آمبولاس بلند تر و بزرگتر بودند.

س - چند اتوموبیل بودند؟

ج - فکر کنم ۷ اتوموبیل بودند.

س - شماره پلاک هیچکدام را بیاد نداری؟

ج - خیر، من چکاره بودم، چرا شماره پلاک را بردارم، اصلاً نگاهشان هم نکردم.

س - آیا اتوموبیل ها به چاله ها نزدیک شدند؟

ج - بله، آمدند کنار چاله ها.

س - آنها را پیاده کردند و به صف کردند و همه را کشتند، اگر ممکنه برام تعریف کن؟

ج - قبل از هر چیز وقتی که آنها را آوردند به فرمان (طاهر حبوش) موتور همه ماشین ها را روشن کردیم، حتی ما هم سوار لودرها شدیم و به ما گفتند موتورها را روشن کنید و گاز بدهیم که سروصدا ایجاد کنیم. آن شش اتوموبیلی که کردها را آورده بودند همگی توسط نیروهای مخصوص حمایت میشدند و یک به یک می آمدند کنار چاله و هنگامی که یکی از آنها به کنار چاله می آمد از طرف یکی از آن ۱۱ افسری که قبلاً" گفتم، درب اتوموبیل باز میشد و دو پاسبان که کنار درب اتوموبیل بودند دست یکی از کردها را می گرفتند و پیاده میکردند و تحویل یکی از افسرها میدادند و به لب چاله می بردند و هر یک را با شلیک یک گلوله اسلحه کمری به سرشان میکشند و به داخل چاله می انداختند.

س - صبر کن، میخواهم جزئیات آن حالت ها را برایم تعریف کنی. وقتی کردها را از اتوموبیل پیاده میکردند چشمشان بسته بود یا خیر و با چه حالتی کشته میشدند؟

ج - وقتی آنها را می آوردند همگی دستها و چشمهایشان بسته بود و قبلاً" این کار را کرده بودند.

س - با چی بسته بودند؟

ج - دست بیشترشان با شال های کمری خودشان بسته بود که نمیدانم اسم کردی آنها چیست؟

س - (پشتوین) شال کمری مخصوص لباس کردی یا همان شال؟

س - بله، بله، دستشان با شال یا سربند (جامانه) مشکی بسته بود و چشمشان را با پارچه بسته بودند.

س - آن شب، چگونه شبی بود؟

ج - شبی پر از جنایت.

س - منظورم احساس شما نبود، شبی تاریک یا مهتابی یا چگونه شبی بود؟

ج - نور کم بود، ولی آنقدر تاریک نبود که دید ممکن نباشه.

س - گفתי هریک از آن ۱۱ افسر، یک کرد را پیاده میکرد و می کشت، به حالت صف و نوبت این کار را میکردند یا هریک به میل خود پیاده میکرد و میکشت؟

ج - خیر هرکسی سرخود این کار را نمیکرد، آن ۱۱ افسر، هرکدام یک کرد را می آوردند و آنها را در کنار چاله ها ردیف می کردند و منتظر فرمان میشدند و همزمان شلیک میکردند و تمام کشته ها به درون چاله ها می افتادند.

س - چه کسی فرمان شلیک را میداد؟

ج - نمیدانم.

س - مگر میشه ندانی، مگر همه این کارها را جلو چشمانت انجام نمیدادند؟

ج - چرا، همه جلو چشمم بود، ولی در آن هنگام ما سوار بر لودر ها بودیم و موتور هارا روشن کرده بودیم، به این دلیل است که متوجه نمیشدم چه کسی فرمان شلیک را میداد.

س - آن هارا ایستاده تیرباران میکردند؟

ج - نه، نه، هریک از آن ۱۱ افسر که یک کرد را در دست داشتند، آنها را لبه چاله ها می نشانند روی زانو و دستهایشان از پشت بسته بود، افسر از پشت، پایش را روی دست اسیر میگذاشت و از پشت، سرش را میگرفت و زانوی خود را بر زمین می نهاد و اسلحه را به پشت سر اسیر میگذاشت تا دستور شلیک صادر میشد.

س - آیا هیچ یک از کردها برای رها شدن تلاش نکرد، یا به افسری حمله نکرد، یا مقاومت نکرد، یا ناروایی به افسر ها نگفت؟

ج - حرف زدن را اطلاع ندارم، اگر حرفی هم زده باشند من نشنیدم، ولی هیکس هیچ تلاشی نکرد، چه تلاشی بکنند، آنها با دست و چشم بسته و مظلوم جلو افسرها بودند.

س - بعد از شلیک که هر افسری شکارش را میکشت، چگونه آنها را بداخل چاله ها می انداختند؟

ج - همانطور که گفتم در لبه چاله آنها را می کشتند و بعد از شلیک، هر افسر با همان پایی که از پشت بر روی دست شکارش گذاشته بود، بعد از شلیک، با یک لگد او را بداخل چاله می انداخت.

س - فکر نمیکنی ممکنه با یک گلوله هنوز نمرده باشند و نیمه جان و زخمی بداخل چاله می انداختند؟

ج - ممکنه ابتدا با آن گلوله نمرده باشند، ولی با انداختنشون بداخل چاله حتی اگر زنده هم بودند هنگام انداختن به درون چاله گردنشون شکسته شده. و حتی اگر زنده هم بودند ما آنها را باخاک پوشانیدیم.

س - آیا آن شب همه آن کردها را به همان صورت کشتند؟

ج - بله، همانطور که گفتم، شش اتوموبیل بودند و در هر اتوموبیل ۵۰ نفر بودند و همه را بداخل چهار چاله انداختند، هر چاله ای ۷۵ نفر.

س - وقتی که گروه اول را تیرباران کردند، بقیه آنها داخل اتوموبیل ها که در انتظار مرگ بودند، چگونه هیچ تلاشی برای رها شدن نکردند؟

ج - مگر نگفتم، دست ها و چشمهایشان بسته بود، شاید هم نمیدانستند آنها را برای کشتن میبردند.

س - مگر در نزدیکی آنها دوستانشان را تیر باران نمیکردند؟

ج - چرا، ولی با اسلحه کمتری دارای صدا خفه کن، و صدای ماشین ها و لودر ها هم بلند بودند و هر صدای دیگری را تحت الشعاع قرار میدادند، و ممکنه تا زمان کشتن خودشان، هیچ صدایی را نشنیده باشند.

س - آن شب، تمام آن کشتن و تیرباران، چقدر طول کشید؟

ج - والله نمیدانم، ولی زیاد طول نکشید.

س - کی شروع به پوشاندن جسد ها کردی؟

ج - بعد از تمام شدن تیرباران ماهم شروع کردیم.

س - آن زمان که جلو چشمانت تیرباران را دیدی، و خودت هم رویشان خاک ریختی، چه حسی داشتی؟

ج - احساس میکردم یک درنده ام.

س - چرا این کار را کردی؟

ج - اگر نمیکردم من هم سرنوشتی مانند کشته هارا داشتم.

س - آیا هیچکس به شما گفت که، اگر این کارار نکنی
چنان سرنوشتی خواهی داشت؟

ج - صدها بار گفتند.

س - چه وقت و کجا گفتند؟

ج - در جلسات.

س - در کدام جلسه؟ آیا قبل از انجام این کار برایتان
جلسه گذاشتند؟

ج - خیر، قبلاً.

س - چه وقت؟

ج - آیا شما، در مورد کشتار انفال از من سؤال می کنی
یا بحث دیگری دارید؟ اگر میدانستم این سؤال هارا میپرسی
نمی آمدم. برادر جان بعث ظالم بود، یکی از همکارانم، که
به خاطر عزاداری یکی از اقوامش، چهار روز غیبت داشت،
اعدامش کردند، پس چطور از ما می پذیرفتند این کار را
نکنیم؟

س - چطوری بر رویشان خاک ریختی؟

ج - خاکی را که شب قبل از چاله کنده بودیم رویشان
رختیم و مدفونشان کردیم.

س - آیا این اولین جنایتی بود که در آن شرکت میکردی؟
ج - من جنایت نکرده ام، آنهایی جنایتکارند که، فرمان
کشتن را داده اند و آنهایی که تیرباران کردند. ما بر روی
آنها خاک ریختیم گناه ما چیه؟ بعدش هم خودم آمده ام و
به شما خبر داده ام. کسی اسم مرا نبرده بود، اگر مجرم
بودم نمی آمدم.

س - ببخشید، اولین کاری از این قبیل بود که در آن
شرکت میکردی؟

ج - بله.

س - آخرین بار هم بود؟

ج - خیر.

س - چند بار دیگر شرکت کردید؟

ج - فقط چند روز بعد، در خاک ریختن روی زن و بچه
های انفال شده شرکت داشتم.

س - کجا؟

ج - در منطقه دوزخرماتو.

س - شب دوم مرداد، بعد از انجام کارهایتان، یعنی بعد از
خاک ریختن روی آن انفال شده ها، منظورم شما و همکارت
فرحان است، آن شب را چگونه گذراندید؟

ج - بمحض تمام شدن تیرباران و خاک ریختن، من و فرحان، و تمام افراد مسلح اطرافمان را، جمع کردند در کنار چاله ها و جلسه ای گذاشتند و تاکید کردند که هیچ جایی در مورد این مسئله حرفی بر زبانتان نیاید.

س - چه کسی جلسه گذاشت؟

ج - سرتیث نزهان تکریتی.

س - حرف هایش را بیاد داری؟

ج - بله.

س - چی گفت؟

ج - گفت، این را با چشمان خودتان دیدی، هرکسی در این مورد با کسی صحبت کند یا، در این مورد به هر نحو، اطلاعاتی به کسی بدهد، این سرنوشت، انتظار خوش و خانواده اش را میکشد.

س - هیچکس هیچی نگفت؟

ج - خیر، کی جرات داشت حرفی بزنند؟

س - بعد از جلسه چکار کردی؟

ج - برگشتیم به کرکوک، به همانجایی که از آنجا آمده بودیم.

س - بعد از برگشتن با هیچکس در این مورد حرفی نزدید؟

ج - خیر، چه کسی جرات می کرد حرفی بزند؟ مگر نگفتم سرتیث نزهان تهدیدمان کرد که حرفی نزنیم؟

س - همکارانتان نپرسیدند کجا بودی؟ یا بکجا بردند تان، چه جوابی داشتید؟

ج - شب قبل گفته بودیم که برای کندن چاله رفتیم، دوباره همان را گفتیم.

س - باور کردند؟

ج - چرا که نه، آنها هم جرات نداشتند پرسند؟

س - آیا آن شب برای شما یک شب معمولی بود؟

ج - چه معمولی؟ گفتم که مثل نوار ویدئو، ۱۵ ساله که هرشب جلو چشمامه، هنوز هم عذاب وجدان دارم، چه رسد به آن شب.

س - آن شب خوابت برد؟

ج - نمیدانم، فکر نمیکنم او هم خوابیده باشه.

س - آن شب به چی فکر میکردی؟ آرزو نمیکردی که توان آن را داشتی که از دست رژیم فرار کنی و جریان را برای تمام دنیا آشکار کنی؟

ج - به خاطر اینکه ابتدا نمیدانستیم آنهایی که تیرباران شدند کی بودند و چه گناهی داشتند، که تیرباران شدند، فکر میکردم، شاید مجرم باشند، ولی همان شب بعد از کشتن و

خاک کردن فهمیدم که از انفال شده ها هستند، آن وقت خیلی متاثر شدم و جنایت کار هارا انسان نمیدانستم.

س - گفתי بعد از ریختن خاک فهمیدی که از انفال شده های کردهستند، چطور فهمیدی؟

ج - بعد از باز گشتن به محل قبلی تعدادی از اسکورت های مخصوص پیش ما آمدند و برای ما غذا آوردند، آنها گفتند.

س - چه گفتند؟

ج - ما پرسیدیم آنها کی بودند، گفتند از آن کردهایی بودند که در توپزآوا زندانی هستند.

س - چطوری صحبت شروع شد؟ یا چطور جرات کردی بپرسی؟

ج - آنها برای ما غذا آوردند و پیش ما نشستند و باهم حرف زدیم، آنها هم در محل کشتار حضور داشتند، نگهبان آنجا بودند، ما هم به حالتی معمولی پرسیدیم آنها کی بودند، آنها هم این جواب را به ما دادند.

س - قبلا" کلمه انفال را شنیده بودی؟

ج - خیر، آن شب شنیدم.

س - فردا صبح چکار کردی؟

ج - روز بعد به ما ۳ روز مرخصی دادند که به خانه
هایمان برویم و بعد از آن برگردیم.

س - رفتید؟

ج - بله.

س - میشه در مورد آن ۳ روز برایم بگویی، چگونه
گذشت؟

ج - میدانی که سئوال های عجیبی می پرسی؟

س - منظورم آن حالت روحی است که، شب اعدام ها
نتوانستی بخوابی. می خواهم بدانم بعد از اینکه به خانه ات
رفتی پیش همسر و فرزندان، و مدتی بود که از آنها دور
بودی، آن تغییر مکان از نظر فکری آرامت نکرد؟

ج - وقتی رفتم خیلی بی حوصله و نا آرام بودم، مغزم
داشت می ترکید، همسرمتوجه شده بود که حالت طبیعی
نیست، خیلی سئوال کرد، من هم از سیر تاپیازش را گفتم.

س - از تهدید های شب قبل نترسیدی؟

ج - چرا، ولی از یک طرف همسرمتول کن نبود و از طرف
دیگر اگر نمی گفتم مغزم می ترکید.

س - بعد از گفتن احساس آرامش کردی؟

ج - بله، تا حدی.

س - همسرت بعد از شنیدن جریان وحشیگری، چی گفت؟

ج - او هم خیلی متاثر شد، ولی چکار میشد کرد؟

س - از شما نخواست که آن کار را ول کنی؟ یا نصیحتت نکرد که در آنگونه کارها شرکت نکنی؟

ج - معلوم بود که او رضایت نداشت من چنین شغلی داشته باشم، او دوست داشت که محل کارم در کنار منزل خودمان باشد.

س - به این فکر نیفتادی که در این سه روز از دست رژیم فرار کنی؟

ج - کجا برم؟ آیا جایی بود؟ فرار کردن از عراق ممکن نبود، با فرار وضع زندگی بدتر میشد، حتی نمیتوانستم فکرش را هم بکنم.

س - بعد از سه روز مرخصی که به کرکوک برگشتی احساس نکردی چیزی عوض شده باشد؟ یا اتفاقی افتاده باشد؟

ج - چرا، وقتی برگشتم احساس کردم خیلی چیزها عوض شده.

س - مثل چی؟

ج - مثل این که راننده های همکارم آنجا نبودند.

س - آن هارا به کجا برده بودند؟

ج - آن هارا برده بودند به جبل حمیرین و دوزخرماتو.

س - به شما چی گفتند؟

ج - مارا هم نزد آنها بردند.

س - وقتی رفتی آنها چکار کرده بودند؟ منظورم کندن چاله و خاک ریختن روی انفال شده هاست؟

ج - نپرسیدیم چکار کردی، چون چادر زده بودندو نگهبان هم در آنجا زیاد بود، چاله آماده هم بود، به ما هم گفتند چاله بکنیم، متوجه شدم تمام آن سه روز را مشغول چاله کندن بوده اند.

س - کندید؟

ج - البته که کندیم.

س - چه زمانی از انفال شده هارا آوردند؟

ج - تاریخ روز را نمیدانم.

س - چندروز بعد از بازگشتنت از مرخصی بود؟

ج - نمیدانم، چون مدتی در آن منطقه ماندیم و از آنجا مارا به جای دیگری در اطراف دوزخرماتو و کوهستانهای حمزین می بردند و هر چند روز یک بار بیل و لودر به آن جاها می بردیم.

س - منظورت آن روزی است که شما در آن شرکت کردید؟

ج - ولله نمیدانم، ولی تا پنجم مهرماه به همان ترتیب از ما کار می کشیدند.

س - پس طبق اطلاع شما از روز یازدهم مرداد تا پنجم مهر ماه جریان کشتن و خاک کردن ادامه داشته؟

ج - تا آنجا که من اطلاع دارم، بله.

س - پرسیدم که اولین و آخرین بار بوده که در این کارها شرکت داشتی، جواب دادی، خیر. و گفتی که در دوزخرماتو هم کار کردی، آن را برایم تعریف کن.

ج - گفتم که تاریخ دقیق روز را نمیدانم ولی همان حدود ها بود.

س - همکاران دیگر شما غیر از فرحان، در آن جریان کار کردند؟

ج - البته کردند، چندین شب آنها را به جاهای دیگری برده بودند و آنها هم این کار را کرده بودند.

- س - میدانی در کجا کار کرده بودند؟
- ج - خیر، ولی آنچه توسط تیم ما انجام شده مابین (توپزآوا، دوزخرماتو و کوه حمزین) بوده.
- س - خودت در چه جاهای دیگری کار کردی که روی جسدها خاک ریختی؟
- ج - بین دوز و حمزین و نزدیک راه دوز به دوره.
- س - آن ها هم جوان بودند؟
- ج - نه، جوان و پیر و زن و کودک هم بودند.
- س - به همان روش جوانان در (توپزآوا) و (یایچی) تیرباران شدند؟
- ج - خیر، این بار دسته جمعی تیرباران میشدند.
- س - منظورت از تیرباران جمعی چیست؟
- ج - همه را باهم تیرباران میکردند، گروه گروه با کلاشینکف تیربارانشان میکردند.
- س - گروه تیر باران کننده همان تیم قبل بود؟
- ج - بله، همان ۱۱ افسری که گفتم.
- س - انفال شده هارا با چه اتوموبیلی می آوردند؟
- ج - با اتوموبیل های اطاق دارو سرپوشیده.

س - وقتی که آنها را می آوردند بر اساس سن آنها را جدا میکردند یا پیر و جوان و زن و کودک قاطی بودند؟

ج - نه، جداگانه آنها را آوردند، ابتدا جوان هارا، ولی جریان انتقالشان خیلی سریع بود، هنوز تیرباران و خاک کردن جوانها تمام نشده بود بقیه را آوردند.

س - آیا اتوموبیل هارا دورتر از محل تیرباران و چاله ها نگاه میداشتند؟

ج - زیاد فاصله نداشتند، نزدیک آن تپه آنها را پیاده کردند، چون چاله ها هم زیاد نبودند، مابین آن تپه و قسمت دشت چاله کنده بودند، همانجا تیربارانشان کردند.

س - کاملتر بگو؟

ج - از ماشین ها پیاده میکردند، مامور مخصوص از ماشین تا چاله ها آنها را به صف می کردند.

س - دست ها و چشمشان بسته بود؟

ج - دستشان بسته بود، ولی چشم آن گروه را نه بسته بودند.

س - یعنی جلوی چشم همدیگر اعدام شدند؟

ج - بله، وقتی آنها را بردند به محل مابین آن تپه و قسمت مسطح دشت که بطور طبیعی چاله بود، همه را کنار هم قرار دادند و شروع به تیرباران کردند.

س - فرمان دادند شروع کنید؟

ج - بله.

س - چه کسی فرمان داد؟

ج - سرتیت عبد.

س - چه گفت؟

ج - گفت بکشید.

س - تیم تیربارن چند نفر بودند؟

ج - گفتم که ۱۱ نفر.

س - همه شلیک میکردند؟

ج - بله.

س - تیرباران کننده ها از قبل آماده بودند و به صف ایستاده بودند؟

ج - صف نبودند ولی آماده بودند.

س - چه طوری ایستاده بودند، از کجا شلیک میکردند؟

ج - میگویم، یک طرف آن محل تپه بود، جوانها را آنجا جمع کردند، مقابلشان تیم تیرباران کننده بود، وقتی دستور شلیک دادند از همه طرف شلیک کردند و آنها را کشتند.

س - کسی برای رهایی تلاش نکرد؟

ج - چه تلاشی؟ تمام منطقه در محاصره نیروی ویژه بود، بعلاوه از تیم تیرباران کننده ده متر فاصله نداشتند، چگونه میشد فرار کرد.

س - آنها که میدانستند کشته میشوند، هیچ کاری نکردند؟

ج - خیر، فقط گریه میکردند.

س - بزرگترها چی؟

ج - بله، بزرگترها هم دادو فریا و گریه میکردند.

س - گفתי که آنها را خیلی سریع انتقال دادند، آیا در هنگام تیرباران جوانان، بقیه رسیدند؟ منظورم زنها و کودکان هستند؟

ج - بله، آن ماشینها که آنها را می آوردند، پشت سرهم می آمدند. ماشینها فاصله زیادی از همدیگر نداشتند.

س - متوجه نشدید آنها را از کجا می آوردند؟

ج - بله، از توپزآوا (جوانان و پیر هارا) واز (توپزه) زن ها و بچه هارا می آوردند.

س - وقتی تیرباران جوانان تمام شد، شما بلافاصله شروع به خاک ریختن کردید یا، منتظر شدید همه را تیرباران کنند بعد شروع کنید؟

- ج - منتظر شدیم تا تمام شد.
- س - فقط یک تیم تیرباران می کردند؟
- ج - بله، همان ۱۱ افسر بودند.
- س - چطور آنها می توانستند آن همه را بکشند؟
- ج - کاری نداشت، آنها فقط انگشت روی ماشه اسلحه می گذاشتند، گروه گروه قربانی هارا آماده میکردند و آنها هم تیربارن میکردند.
- س - چه کسی آنها را آماده میکرد.
- ج - فکر کنم باید سه یا چهار بار دیگر بگم، نیروی ویژه آنها را از اتوموبیل پیاده میکردند و به محل تیرباران می بردند.
- س - دست های سالمندان را بسته بودند؟
- ج - خیر.
- س - چشمشان چطور؟
- ج - خیر.
- س - پس چگونه به آسانی به محل مرگ میرفتند، آیا هیچ تلاشی برای رها شدن نمیکردند؟
- ج - آنها اسیر بودند، از اتوموبیل پیاده میکردند و مثل گله حیوان آنها را به قتلگاه میبردند. چه توانی برای رها شدن داشتند؟ آنها فقط داد و فریاد میکردند، و به تعداد آن اسیران نیروی محافظ در آنجا مستقر کرده بودند.

س - آنطور که میگی با زور و هل دادن آنها را به قتل گاه میبردند؟

ج - بله، همانگونه بود، با فشار و هل دادن آنها را جمع کرده و تیرباران میکردند.

س - آیا در هنگام تیرباران کردن از ترس گلوله کسی فرار نمیکرد؟ یا بطرف یکی از سربازان پناه نمی برد که خود را از مرگ نجات دهد؟

ج - گلوله ها مثل رگبار باران از هر طرف بسویشان می بارید، همه آنها مثل گوسفند از ترس گلوله سرهایشان را به هم می چسپانند و هریک خود را پشت دیگری پنهان میکرد تا آنکه جسد همه روی هم تل انبار میشد.

س - آیا ندیدی، زنی یا بچه ای یا پیرمردی به یک سرباز التماس کند یا با یکی از آنها صحبت کند یا بپرسد به کدامین گناه کشته میشود؟

ج - چرا، یک زن با من صحبت کرد.

س - آیا کردی بلد بودی؟

ج - خیر.

س - پس چی گفت؟

ج - گفت، چرا میکشید؟ گناه آن زنها و کودکان چیست؟

س - چطور فهمیدی چه گفت؟

ج - به زبان عربی گفت.

س - آیا آن زن زبان عربی میدانست؟

ج - خودش عرب بود.

س - چطور، خودش عرب بود؟

ج - بله عرب بود.

س - پس آنجا در میان آن کردهای انفال شده چکار میکرد؟

ج - ابتدا تعجب کردم، بعدا متوجه شدم او هم مثل کردها دستگیر شده بود.

س - چطور فهمیدی؟

ج - مگر نمیگم با او صحبت کردم.

س - خودش گفت عربی؟

ج - وقتی عربی صحبت کرد احساس کردم زبان عربی را بخوبی بلد است، تعجب کردم که آن همه به زبان عربی مسلط بود، از او پرسیدم چگونه عربی را به این خوبی بلدی، گفت عربم.

س - نگفت چرا دستگیر شده؟

ج - چرا، گفت عربم و اهل حله هستم، پزشکم و عضو حزب کمونیست عراقم.

س - نپرسیدی کجا دستگیر شده؟

ج - چرا، گفت در (کوی سنجاق) در منطقه غرب.

س - ایا اورا هم کشتند؟

ج - بله، اورا همراه زن و بچه های کرد تیربارن کردند.

س - ایا برای او زياد متاثر شدی؟

ج - بله، خیلی متاثر شدم.

س - به خاطر عرب بودنش؟

ج - شاید به خاطر اینکه با او صحبت کردم و، پزشک بودنش.

س - پس آن همه زن و کودک و جوان و سالمند متاثر

نکردند؟

ج - مگر ممکنه، مگر در ابتدا نگفتم ۱۵ ساله هرشب مثل

فیلم جلو چشمامه؟

س - در جریان آن همه کشتار و دفن کردنها، چه چیزی

بیش از همه متاثر کرد؟

ج- با همان گروهی که خانم دکتر عرب در میانشان بود،

نوزادی در بغل یک مادر بود که بیش از ۳۵ یا ۴۰ روز سن

نداشت فکر نمیکنم گلوله به بدنش اصابت کرده باشد وقتی

رویش را با خاک پوشاندم چهره اش هنوز هم آزارم میدهد.

س - فکر میکنی تیر نخورده بود؟ یا مطمئنی زنده بود که
رویش خاک ریختی؟

ج - نمیتوانم بگم مطمئنم تیر نخورده بود، ولی وقتی خاک
رویش می ریختم هنوز زنده بود.

س - کسی دیگر هم بود که زنده باشد یا تیر نخورده
باشد و رویش خاک ریخته باشی؟

ج - حتما" بوده، چون تعداد زیادی از آنها روی همدیگر
افتاده بودند، شاید کسانی بودند که تیر نخورده بودند، ولی
از ترس مثل مرده ها تکان نخورده تا رویش را پوشانده
ایم.

س - آیا جریان تیربارن و خاک ریختن یک روز طول
کشید؟

ج - فکر کنم ساعت دو شروع شد و ساعت شش عصر
تمام شد.

س - بعد از آن چکار کردی؟

ج - گفتم که از اول مرداد تا پنج مهر ماه این کارها طول
کشید، و در آن تاریخ این کار مهم تمام شد. نیروها را دو
قسمت کردند قسمتی را به استان ها فرستادند و قسمت
دیگر بعنوان اسکورت علی حسن مجید ماندند.

س - به تقاضای خودتان تقسیم شدی؟
ج - خیر، ما مثل آدم آهنی بودیم، هیچ کاری به اراده خودمان نبود.

س - شما در کدام قسمت ماندی؟
ج - مرا به (تل الورد) بردند که در آنجا پروژه آبیاری بود، بعداً "راننده تریلر شدم، و اتو کاروان و ژنراتور برق و سیمان و میلگرد در (دور و منطقه تکریت) جابه جا میکردم و مثل کارگر درمزرعه علی حسن مجید در (تل الورد) کار می کردیم.

س - آیا تلاش نکردی به شهر خودت (کوت) برگردی؟
ج - در ابتدای سال ۱۳۶۸ (۱۹۸۹م) که در مزارع کرکوک و (دور) کار میکردم با افسری که ستوان یکم بود و خیلی به مردم بی احترامی و اهانت میکرد، و ما را مثل حیوان بحساب می آورد درگیرشدم، که سبب شد مرا به اداره کل امنیت در بغداد منتقل کردند، مدتی آنجا بودم و گفتند مجلس اعلای انقلاب فرمانی صادر کرده که هرکسی مقیم کرکوک بشه امتیازاتی میگیره، منم به کرکوک انتقالی گرفتم و از آن موقع تا حالا مقیم کرکوک هستم.

س - با انتقال محل سکونتت به کرکوک چه امتیازی گرفتی؟
ج - هرکسی می آمد به او پاداش نقدی میدادند، به من که از اداره کل امنیت آمده بودم خانه ای مسکونی دادند، خانه ای که تکمیل شده و آماده بود.

س - خانه سازمانی دولتی بود؟

ج - خیر، خانه یک ترکمان بود، که از طرف اداره امنیت مصادره شده بود، آن را به من هدیه دادند و سندش را به اسم کردند.

س - آیا سؤال نکردی، چگونه میشه خانه کسی دیگر را به اسم شما سند بزنند؟

ج - ما چنین حقی نداشتیم بپرسیم، در استانداری قسمتی بود به نام اداره اقامت، در آنجا پلاک خانه را به من دادند و گفتند خانه شماست.

س - از نظر انسانیت، جدا از تصمیم دولت، چگونه وجدانت راضی شد در خانه کسی دیگر باشی؟

ج - آن خانه مصادره شده بود، در تصرف دولت بود، من از دولت گرفته ام، صاحب خانه از دولت طلبکار است، نه از من.

س - قبلاً" گفתי که جریان انفال را با همسرت در میان گذاشتی، آیا او به کسی دیگر نگفته بود؟

ج - خیر، مطمئنم نگفته، چون اگر میگفت اعدام میشدیم.

س - آیا خودت سعی نکردی به یک کردبگویی؟ تا کردها بدانند که فامیل هایشان را دستگیر کرده و آنها را تیرباران کرده و در گورهای جمعی مدفون کرده اند؟

ج - همیشه به کسی اعتماد کرد، اگر به هرکردی میگفتم روز بعد اورا نزد رئیس اداره امنیت یا استخبارات میدیدم و من میدانستم چقدر کردها را دشمن ملت کرد کرده بودند، و آنها برای امنیت و استخبارات اطلاعات جمع آوری میکردند. با چشمان خودم میدیدم. چگونه میتوانستم به یک کرد بگم؟

س - در قیام سال ۱۳۷۰ (۱۹۹۱م) که شهر کرکوک به دست کردها افتاد، چرا به کسی نگفتی؟

ج - من در آن زمان از ترس کردها به همراه همسر وفرزندام به تکریت رفته و در فلکه

(علم) ماندیم تا کردهارا از کرکوک بیرون راندند، بعداً به کرکوک بازگشتیم، کرکوک خالی از سکنه بود، من نتوانستم در کرکوک بمانم، چطور ممکن بود با نیروهای کرد تماس بگیرم و موضوع را بگم؟

س - بعد از آن سال که احساس کردی کردها منطقه وسیعی را آزاد کرده اندو در آن حکومت میکنند، شما که میگی عذاب وجدان داشتی، چرا به مناطق کرد نشین نیامدی تا این اسرار را برملا کنی؟

ج - من از سال ۱۳۷۰ تا ۱۳۷۴ (۱۹۹۱-۱۹۹۵م) به اداره امنیت (نجف) منتقل شدم، چه کسی میتوانست فرار کند، دوستی داشتم که در سال ۱۳۷۷ (۱۹۹۸م) فرار کرد، زن و

فرندانش را دستگیر کردند، همسرش حامله بود و در زندان وضع حمل کرد، وقتی که آزاد شد بچه اش یک سال و نیم سن داشت، پس من چگونه میتوانستم این اسرار را فاش کنم؟

س - آیا سعی نکردی خودت را از اداره امنیت دور کنی؟

ج - نمیتوانستم، اگر می خواستم در آن اداره نمانم گرفتار مشکلات میشدم، یا ممکن بود زندانیم کنند.

س - بعد از سال ۱۳۷۴ (۱۹۹۵م) و پس از اداره امنیت نجف چکار کردی؟

ج - برگشتم به کرکوک و در اداره امنیت (منصور) بودم.

س - چه مدت آنجا ماندی؟

ج - تا مدت کوتاهی ماندم، تا قبل از سرنگونی دولت عراق.

س - هنگام سرنگونی دولت عراق کجا بودی؟

ج - در فرودگاه بغداد بودم.

س - من ابتدا میخواستم این سؤال را بپرسم، به نظر نمیرسه یک مامور ساده باشی؟

ج - من درجه (استواری) دارم.

س - ممکن نیست استوار باشی.

ج - چرا.

س - چون شما سواد داری و تا سوم دبیرستان درس خواندی و ۲۵ سال سابقه کار داری، کسانی در اداره امنیت بوده اند بیسواد بوده و رتبه اداری بالایی داشته یا با کمترین سابقه خدمتی رتبه بالا داشته اند، همیشه با ۲۵ سال سابقه خدمت هنوز استوار باشی.

ج - من میگم استوارم، شما هم آزادی، هر طوری دلت میخواد فکر کن.

س - مشکوکم؟

ج - آزادی.

س - بر گردیم به بعد از آزادی عراق؟

ج - بعد از سقوط فرودگاه بغداد به کرکوک نزد همسر و فرزندانم برگشتم.

س - چه وقتی تصمیم گرفتی این اسرار را فاش کنی؟

ج - زمانی که کرکوک به تصرف کردها در آمد.

س - از کجا شروع کردی؟

ج - سه روز پشت سرهم میرفتم به استانداری پیش جناب (رزگار علی)، میگفتند اسم استاندار رزگار علی است، ولی اجازه ندادند ملاقاتش کنم.

س - آیا به کسی گفתי که میخواهی استاندار را ببینی؟

ج - به ده ها نفر، ولی هیچکس اهمیت نمیداد.

س - گفתי برای کاری خیلی مهم مراجعه میکنی و اسراری داری که میخواهی فاش کنی؟

ج - بله.

س - چه می گفتند؟

ج - اصلاً" به حرفهام گوش نمی دادند.

س - چرا؟

ج - عرب های زیادی مراجعه میکردند و درخواست هایی داشتند. یا می آمدند و خودرا تسلیم می کردند. فکر می کردند من هم شکایتی دارم، که خانه ام را مصادره کرده اند یا ماشینم را برده اند یا چیزی مثل اینها.

س - بعد چی شد؟

ج - بی خیال شدم و نا امید از اینکه بتوانم با یک مسئول اتحاد وطنی ملاقات کرده و همه چیز را بگم.

س - چرا اتحاد وطنی؟

ج - فکر میکردم همه انفال شده ها از آنها بودند.

س - بعد چه چیزی را متوجه شدی؟

ج - تعدادی گوسفند داشتم نزدیکی های خانه ام آنها را به چریدن می بردم، یک کرد و یک عرب از آنجا عبور کردند، کرده را صدازدم و پرسیدم تو کردی؟ بیا که با تو کار دارم، اسرار مهمی دارم، مرا پیش یکی از مسئولین اتحاد وطنی ببر، او همراه من آمد و بخانه ما رفتیم، مقداری را برایش تعریف کردم، رفت و بعد از دو روز برگشت و مرا با خود برد، تعدادی افراد را دیدم که لازم نیست اسمشان را بگم، حقیقت را به آنها گفتم، مرا به خانه ام فرستادند و گفتند که یک تیم تحقیقات را پیشم می فرستند که با هم به محل تیرباران ها برویم، بعد از آن شما آمدی و هرچه میدانستم به شما گفتم.

س - آیا در جای دیگری هم این هارا گفته ای؟

ج - خیر.

س - توصیه میکنم برای حفظ جان خودت، فعلا" این موضوع را علنی نکن، چون ممکن است چندین تیم تلویزیونی و روزنامه نگاری، نه تنها از داخل بلکه از سراسر جهان بیایند و دنبالت بگردند.

ج - گفتم که آماده ام در دادگاه شهادت بدم، آنچه را میدانم و به شما گفتم دوباره بگم، حالا که شما میگی، حتما"

حرفی نمی‌زنم، هر تلویزیون و رادیویی هم که بیایند، اگر از طرف اداره آسایش از من نخواستند، چیزی نمی‌گویم.

س - داره صحبت هایمان تا آنجا که برای امروز لازم بود به آخر میرسه، اگر بپرسم از کارهایی که کرده ای پشیمان نیستی، چه جوابی دارید؟

ج- خیر، چرا پشیمان باشم؟

س - حداقل بخاطر اینکه شاهد یک جنایت بزرگ بوده ای؟

ج - نه، پشیمان نیستم، درست است که جنایت بزرگی بود، ولی من که این جنایت را نکرده ام، می بینی که من دارم وجدانم را راحت میکنم، آمده ام برای شما تعریف میکنم، اگر من نباشم چه کسی این حقایق را خواهد گفت؟

س - گاهی انسان شاهد جنایت خیلی بزرگی میشه، چون توان جلوگیری نداره، آرزو میکنه که ای کاش متولد نشده بود، که شاهد آن جنایت نمی شد، منظورم این است و میگم که شما آرزو نمی کردی بیسواد بودی و مثل برادر و خواهرانت در روستا زندگی میکردی؟ یا در آن کارها شرکت نمی کردی که آن جنایت هارا نبینی؟

ج - خیر، پشیمان نیستم. ولی آرزو میکردم که قدرت آن را داشتم در همان لحظه، انتقام خون انفال شده هارا میگرفتم.

س - من و شما حرف های دیگری داریم، ولی بگذاریم
برای وقتی که به دادگاه می روی، چون ما سعی می کنیم
در یک دادگاه بین المللی یا یک دادگاه ویژه، پرونده‌ای برای
انفال باز کنیم و شما هم یکی از شاهدان آن پرونده‌ای، آن
هنگام جزئیات پرونده و دادگاه و شهادت دادن شما و این
ملاقات را به کمک همدیگر بصورت یک کتاب خواهیم نوشت.
ج - چشم.

پایان